

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رمانی
کلاسیک
نوجوان

The
Adventures Of
Robin Hood

رابین هود

راجر لنسلین گرین

F. Lancelyn Green

ترجمه‌ی سیده راضیه ابراهیمی



شماره سریال	: گرین، راجر لنسلین، ۱۹۱۸ - ۱۹۸۷ م.
عنوان و نام پدیدآور	Green, Roger Lancelyn
عنوان و نام پدیدآور	: رابین هود / نویسنده راجر لنسلین گرین؛ ترجمه ی سیده راضیه ابراهیمی.
مشخصات نشر	: تهران، قفسه بی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۳۳۶ ص.: مصور (رنگی).
شابک	: 978-600-251-762-3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: The adventures of Robin Hood. Hood, 1994.
یادداشت	: گروه سنی: ج.
موضوع	: رابین هود (شخصیت افسانه‌ای)
موضوع	: داستان‌های انگلیسی
شناسه‌ی افزوده	: ابراهیمی، سیده راضیه، ۱۳۴۴ - مترجم
رده‌بندی دیوینی	: ۱۳۹۴ ر ۴۲۶ گ ۲۲ / ۳۹۸
شماره‌ی کتابشناسی ملی	: ۴۰۴۵۸۵۷



مهر سسه انتشارات قدیانی

www.ghadyani.com

ت. ۰۲۱-۶۶۴۰۳۱۰۰ (خط ۵) دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

رئین هود

راجر لنسلین گرین مترجم: سیده راضیه ابراهیمی

تصویرگر: آرتور هال مترجم: سید علی بیفورم جلد: بهزاد غریب پور

اجرای جلد: رضا دلیر ولا

صفحه آرا: ندا جعفری

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۵ تعداد: ۱۶۵۰ نس

شابک: ۳-۷۶۲-۲۵۱-۶۰۰-۹۷۸-۳-۷62-251-978-ISBN

کد: ۹۵/۲۶۵۹

چاپ و صحافی: چاپخانه‌ی قدیانی، تهران

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

۲۲۰۰۰ تومان

۷	تولد رابرت فیتزوت
۱۳	روح مهربان شروود
۲۵	چطور رابرت عمارت لاکسلی قانون شکن شد؟
۳۹	یاغی های جنگل شروود
۵۳	فرار ویل اسکارلت
۶۹	جان کوچولو چطور به جنگل آمد
۸۱	چگونه سر ریچارد بدهی اش را به راهب بزرگ پرداخت کرد
۹۳	دب سیزه ماریان جنگل شروود
۱۰۹	آمدن رابرت تان
۱۲۱	چگونه سر ریچارد بدهی اش را به رابین هود پرداخت کرد
۱۳۳	پیکان نقره ای
۱۴۹	رابین هود و قصاب
۱۶۱	ماجرای گداها
۱۷۵	رابین هود و دباغ
۱۸۷	ازدواج آلین - آ - دال
۱۹۷	رابین هود و اسقف
۲۱۱	جورج - آ - گرین، نگهبان ویکفیلد
۲۲۳	هشدار شبانه و جایزه ی طلایی
۲۳۹	جادوگر پاپلویک
۲۵۵	پایان ماجرای شوالیه گیزبورن
۲۷۱	شیپور نقره ای و شوالیه ی سیاه
۲۸۵	رابین هود و راهب قدبلند
۳۰۱	انتقام شاه جان
۳۱۵	آخرین ماجرای رابین هود
۳۲۳	آخرین پیکان
۳۳۱	شاه هنری و مردان تارک دنیا



مقدمه

تولد رابرت فیتزوت

بسیاری می‌خوانند او به هم‌نزارها، او به علف‌ها،

و بسیاری می‌خوانند او به آینه‌ها

و خیلی‌ها می‌خوانند او به آیین‌ها

جایی که او به دنیا آمد، کنز، از شش کرچک،

نه در به‌به، و نه در چه‌چه!

نه در آلاچیق رنگین!

اما فقط، در جنگلی زیبا بود،

بین گل‌های زنبق و سوسن سفید.

اگرچه از زمان جنگ‌های صلیبی، صد سال می‌گذشت. هنوز صلح و آرامش واقعی، در انگلستان برقرار نشده بود. ویلیام فاتح، همه‌ی کشور را، بین طرفدارانش تقسیم کرده بود. البته به‌جز قسمت کوچکی که روزگاری جزو

املاک ساکسون‌های قدیمی بود.

اغلب کنت‌های نورماندی^۲، بارون‌ها^۳، شوالیه‌ها و پسران و نوه‌هایشان، با ساکسون‌ها مثل برده و رعیت، رفتار می‌کردند. آنها را وادار می‌کردند که برایشان زراعت کنند و در جنگ همراهشان باشند. اما بدون اینکه حقی داشته یا از فرصتی برای اجرای عدالت واقعی برخوردار باشند.

انگلسان در قرن دوازدهم، هنوز کشوری اشغال‌شده به حساب می‌آمد. فعالیت‌های زیرزمینی کوچک و زیادی در آن انجام می‌شد. در هر جنگلی، تعدادی راه‌زن و دزد وجود داشت. این جنگل‌ها جزو املاک پادشاه به حساب می‌آمدند. مجازات کشتن آهوه‌های پادشاه، سنگین و بی‌رحمانه بود. در سال هزارهٔ دوم میلادی، دوستی زیادی بین ساکسون‌ها و نورمن‌ها، وجود نداشت. یکی از این ساکسون‌ها، سر جورج گامول^۴ بود که در قصرش در ناتینگهام شایر زندگی می‌کرد. او یک شوالیه‌ی ساکسونی به حساب می‌آمد و مالک زمین‌هایی بود که از آبا و اجدادش به ارث برده بود. با این حساب، تعجبی نداشت که یکی ویلیام فیتزوت^۵ جوان، پسر بارون کایم^۶ به خواستگاری دخترش جوانا آمد، سر جورج اصلاً به او روی خوش نشان نداد. سر جورج مردی کم‌حوصله و طماع بود. مرد بداخلاقی که نه اشتباهات خودش را فراموش می‌کرد و نه قادر به دیدن اشتباهات دیگران بود. نورمن‌ها، چشم‌پوشی کند. آن هم فقط به این دلیل که در گذشته، پدرها و پدربزرگ‌های نورمن‌ها نسبت به او و خاندانش خطاهایی کرده بودند!

1. Saxon

2. Normandy

3. Barons

4. Sir George Gamwell

5. Nottingham Shire

6. Fitzooth

7. Baron Kyme

8. Joanna

این طور که معلوم بود، ویلیام فیتزوت مادر و مادر بزرگ ساکسونی داشت. اما خودش کم کم احساس می کرد که نه تنها ساکسونی یا نورمنی بلکه بریتانیایی^۱ است. فکر می کرد که تنها راه امنیت و آسایش کشورش از راه عدالت برقرار می شود، نه از راه ظلم و ستمگری.

اما سر جورج، نمی خواست به حرف های ویلیام جوان گوش کند. او حتی ورود ویلیام به خانه اش را برای همیشه ممنوع اعلام کرد. او حتی به حرف های دخترش هم گوش نکرد. بلکه به او دستور داد که به اتاقش برگردد و این همه از نورمن های ملعون طرف داری نکند!

جوانا اشک بر بخت و زاری کرد. اما از پدرش اطاعت نکرد. آن شب ویلیام فیتزوت، پدرش را زیر پنجره ی جوانا رساند و آن دو با هم قسم خوردند که تا آخر عمرشان به هم وفادار بمانند. بنابراین، خیلی طول نکشید که آنها پنهانی و بدون اطلاع سر جورج با هم ازدواج کردند. از آن به بعد، ملاقات های آنها در کلبه ای در همان نزدیکی انجام می شد.

بهار گذشت و تابستان از راه رسید. ویلیام بی پایست چند ماهی برای انجام کارهای مربوط به پادشاه، همراه پدرش به لندن برود. اما وقتی که دوباره به منزلش برگشت، پیغام محرمانه ای از طرف جوانا به دستش رسید.

جوانا برایش نوشته بود: «من گرفتار یک مشکل جدی هستم. پدرم به زودی از آنچه که بین ما گذشته، خبردار می شود. همان خور که خودت می دانی، خشم و عصبانیتش وحشتناک و سخت است. اگر دستش به تو برسد، حتماً تو را دار می زند! اما نمی دانم وقتی که بچه مان به دنیا بیاید، چه بلایی

بر سر من و بچه خواهد آورد. بنابراین ویلیام عزیزم! هرچه زودتر به سراغ من بیا و مرا از اینجا ببر. چون تا زمانی که تو را در کنارم احساس نکنم، می ترسم و آرامش نخواهم داشت.»

بنابراین ویلیام، فوراً سه تن از بهترین یاران باوفایش را خبر کرد. از آنها خواست که فوراً به طرف جنگل شروود^۱، به طرف اردوگاهشان بروند. آنجا فاصلاتی زیستی با عمارت گامول نداشت. ویلیام خوب می دانست وقتی که سر حرج متوجه غیبت دخترش شود، بیشتر از همه به او شک می کند. در نتیجه، اولین کارش این خواهد بود که توی کایم به دنبالش بگردد.

وقتی که آفتاب غروب کرد، آنها مخفیانه و ساکت به عمارت گامول آمدند. آهسته به طرف باغ رفتند و مردشان را زیر پنجره‌ی جوانا رساندند. در آنجا، جوانا منتظرشان بود و همه چیز را برای فرار آماده کرده بود. بنابراین با شجاعت تمام از پنجره، روی مدنه‌ای پدید آمد. آن چهار تن برایش نگه داشته بودند! بعد هم ویلیام او را با ملایمت و بهرانی نباد به جنگل ساکت و سرسبز برد. جایی که برگ‌های درختانش زیر نور ماه آرام می لرزیدند. منطقه‌ای که در سکوتش فقط صدای جغد یا زوزه‌ی روباه شنید می شد.

شب گذشت و با طلوع آفتاب و روشنایی روز، سر جوارح یک دفعه از خواب پرید. پیرمرد با صدای بلندی داد کشید و به مستخدم‌هایش گفت: «دخترم کجاست؟ او معمولاً این وقت صبح به دیدنم می آمد. هیچ خبری از او نیست! من خواب وحشتناکی درباره‌اش دیدم! اما خدا کند که هیچ وقت حقیقت پیدا نکند. چون خواب دیدم که توی دریاچه‌ی نمک غرق شده! اما حواستان باشد،

اگر صدمه‌ای دیده باشد یا او را دزدیده باشند، همه‌تان را دار می‌زنم!»
 این شد که ترس و اضطراب همه جای عمارت گامول را پر کرد. مستخدم‌ها با نگرانی این طرف و آن طرف می‌دویدند. نگهبان‌ها شمشیر به‌دست آماده بودند. جنگلبانان، کمان کشیده بودند و تیرهایشان آماده‌ی پرتاب بود. سر جورج هم مرتب بین آنها داد و بیداد راه می‌انداخت و فریاد می‌کشید. تهدید می‌کرد که همه‌شان را دار می‌زند مگر اینکه دخترش را پیدا کنند.
 بالا سر سردسته‌ی شکارچی‌ها با دو قلاده سگ شکاری از راه رسید. همه‌ی گروه‌های جستجو، راهشان را به‌طرف جنگل شروود در پیش گرفتند. آنها قصد داشتند رد و پایشان را به‌طرف فیتزوت را دنبال کنند. کمی بعد، آنها به جایی از جنگل رسیدند که حرانا تیری آلاچیق خودش نشسته بود و از پسر کوچکش پرستاری می‌کرد.

با دیدن او سر جورج شمشیرش را کشید و همین‌طور که ناسزا می‌گفت و به زمین و زمان فحش می‌داد، از سبش پایین پرید. اما جوانا با لبخند به دیدنش آمد و نوه‌ی کوچکش را تا پیشش گذاشت. آن وقت بود که سر جورج، شمشیرش را انداخت و با سر و حبت بچه را بوسید. بعد درحالی که اطرافیانش با بهت و تعجب نگاهش می‌کردند با صدای بلندی گفت: «به خدا قسم که می‌خواهم پدرت را دار بزنم. اما، علی‌رغم همین اتفاق‌هایی که پیش آمده، هنوز مادرت برایم عزیز است. حُب به هر حال در منم که نوه‌ی من هستی، پس کمی لطف می‌کنم و از کشتن پدرت شروع می‌کنم.» بعد رو به دخترش کرد و گفت: «جوانا! این آدم پست و رذل کجاست؟»

ویلیام فیتزوت از پشت درختی بیرون آمد و جلوی سر جورج زانو زد. او از سر جورج خواست که او را ببخشد. ویلیام قول داد که به‌خاطر همسر عزیز

و پسر کوچکش، دوست خوبی برای ساکسون‌ها باشد. چون حالا پسرش هم، یک نیمه‌ساکسون به حساب می‌آید!

سر جورج گفت: «خُب، خُب همه چیز را می‌بخشم و فراموش می‌کنم. گفتید نام این بچه چه بود؟ رابرت؟... آهان، خُب، رابین جوان! این بچه در این جنگل سرسبز به دنیا آمده، در یک عمارت باشکوه یا آلاچیق مجلل نبوده. برای همین، ممکن است او فرزند حقیقی و راستین انگلستان باشد و همیشه به کمک فقرا و درماندگان برود.»

